

واقعه‌ی پل اوئل کریک *

An Occurrence At Owl Creek Bridge

آمبروز بی. یرس

Ambrose Bierce

برگردان از حسن شهباز

۱

مبهوت و محنت زده، به روی پل ایستاده بود و خیره به امواج خروشان می‌نگریست، زیر پایش الوار راه آهن «آلابامای شمالی» قرار داشت که از اعماق بیشه پیش می‌آمد و در ژرفای درختان تیره ناپدید می‌شد و کمی پایین‌تر با حدود هفت متر فاصله امواج کبود رود سریع و مداوم به روی هم می‌غلتید و پیش می‌رفت. دست‌هایش از پشت به هم دیگر بسته شده بود و طنابی سست به گردنش آویزان بود. همه چیز برای اجرای مراسم اعدام آماده بود. چند متر بالاتر از سر او، دو تیر قطور به صورت صلیب به روی هم می‌خکوب شده و طنابی ضخیم از آن آویزان بود. یکی دو الوار سست، هم از یک جانب نرده پل به سوی دیگر گذارده شده بود تا مرد محکوم از روی آن به ریسمان دار آویخته شود.

دو سرباز ارتش فدرال در دو طرف محکوم ایستاده بودند و کمی دورتر سرگروهبانی ایستاده بود که شاید در دوران خدمات کشوری، مقام دهبانی یا بخشداری را داشت. افسری نیز که درجه‌ی سروانی داشت در فاصله ده متری آنها ایستاده بود و ناظر آن صحنه بود دو سرباز، که حکم نگهبانان پل را داشتند، تفنگ‌های خود را به طور افقی و آماده به کار به سوی دو جانب راه نگاه داشته بودند تا اگر خطری برای متوقف ساختن مراسم دار زدن پیش آید، مهاجم را از پای بیندازند.

هیچ کس در آن حوالی دیده نمی‌شد و هیچ صدایی جز همهمه‌ی جنگل و خروش یکنواخت آب، آرامش محیط را برهم نمی‌زد. جاده از دو جانب پس از فاصله‌ی کوتاهی، پیچی می‌خورد و از نظرها ناپدید می‌شد. ظاهر امر نشان می‌داد که در مسافت دورتر، پست دیده بانی دیگری وجود دارد که وظیفه‌اش محافظت از پل است. در صحنه‌ی مقابل، آنجا که بستر رود، عمق بیشه زار را تا فواصل زیادی می‌شکافت، افقی روشن و آسمانی نیلگون دیده می‌شد که از دوسو درختان کهن آن را در برگرفته بود.

در جهت مخالف در دامان تپه‌ی مشجری که رود از کنارش می‌گذشت، یک فوج سرباز با تفنگ و توپ و تجهیزات گوناگون در حال آماده باش بودند. در سراسر محیط دره و اطراف هیچکس حرکتی

نمی‌کرد و هیچ صدایی تشریفات مرگ را به هم نمی‌زد. چشم‌ها همه متوجه صحنه‌ی اعدام و گوش‌ها آماده شنیدن فرمان آخرین بود. در مراسم نظامی، مرگ، شخصیت و الامقامی است که وقتی ورودش اعلام می‌شود، باید تشریفات و تجلیل فراوان نسبت به آن به عمل آید. حتی برای افرادی که با آن کاملاً آشنا هستند، جز این نیست. در انضباط نظامی، سکوت و آمادگی، نشانه‌ی احترام و تمکین است.

وضع ظاهر محکوم سن وی را بیش از سی و پنج سال نشان نمی‌داد. فردی غیرنظامی بود که جامه‌اش او را کشاورزی متوسط معرفی می‌کرد. چهره جذاب، بینی قلمی، دهان متناسب، پیشانی بلند و موهای سیاه داشت که تا پشت یقه‌ی نیم تنه‌ی بلندش شانه شده بود، سبیل مشکی و ریش مخروطی به زیر چانه داشت، چشمان درشت و میشی‌اش حالتی به خود گرفته بود که در کمتر متهم محکوم به مرگی دیده می‌شد. با اینکه در نظام‌نامه‌ی ارتش نحوه‌ی به دار آویختن هر نوع محکوم از طبقات عالی یا دانی یکسان است، ولی حالت محکوم و وضع اجرای مراسم نشان می‌داد که وی از خطاکاران عادی و بی‌نام و نشان نیست.

وقتی کلیدی تشریفات اولیه برای فراهم ساختن مقدمات اعدام اجرا شد سرگروهبان در حالی که سلام نظامی می‌داد به جانب سروان رفت و در فاصله‌ی یکی دو قدمی او ایستاد. اکنون، با وضعی که

محکوم قرار گرفته بود کافی بود که به یک اشاره‌ی سروان دو سرباز از دو گوشه‌ی الوار رد شوند و تیر غلتی بخورد و وی را در هوا معلق سازد.

جوان تمام این مناظر را می‌دید؛ زمانی به سوی سربازان گاهی به پایگاه لرزان و لحظاتی به آبهای تیره و خروشان که در زیر پایش جاری بود می‌نگریست. در یک لحظه، قطعه‌ی چوبی توجهِش را جلب کرد که به دست امواج غلت می‌خورد و پیش می‌رفت.

یکی دو دقیقه چشمانش را بست تا آخرین آرزوها و اندیشه‌های خود را به روی زن و فرزندانش متمرکز کند. در عین حال تیرگی آب، منظره‌ی طناب دار، جلوه‌ی خورشید و ماه و ستارگان، نمای قلعه، صفوف سربازان، گردش آن قطعه چوب، همه و همه با احلام کوتاه او در می‌آمیخت و ذهنش را مشوب می‌کرد. دلش می‌خواست بتواند افکار خود را به روی چیز مشخصی متمرکز کند اما نمی‌توانست.

گذشته از اختلاط و درهم ریختگی صحنه‌ها در گوش روح خود صداهای تند و تشنج‌آوری می‌شنید، صداهایی که بی‌شباهت به اصابت پتک به سندان نبود. قادر نبود منبع تراوش این اصوات را بفهمد. گاهی این صداها آرام و خفیف می‌شد و حالت ناله‌ی ناقوس کلیسا را به خود می‌گرفت. می‌کوشید بر این اغتشاش و غوغای نهان فایق شود، ولی بی‌نتیجه بود.

یک وقت به خود آمد که ظاهراً دوران سکوت خیلی طول کشیده بود. مختصر جنبشی در بین افراد وجود داشت اما نمی‌فهمید که این آمد و شدها برای چیست. صدای ضربه های منظم و دلخراش همچنان شنیده می‌شد و عرصه‌ی حیات را به رویش تنگ می‌کرد. وقتی یک تکان ناگهانی به خود داد و با ثبات عزم در پی صدا برآمد. دانست که این اصوات مهیب و جانفرسا جز صدای تیک تاک ساعت بغلی او نیست که در اعماق روح آشفته‌ی او منعکس شده و وجودش را در زیر رنج و عذاب خود گرفته است.

چشمان خود را از هم گشود و بار دیگر آبهای کبود را نگاه کرد دفعتاً به خیالش خطور کرد: «اگر می‌توانستم دستهای خود را باز کنم... اگر ممکن بود برای یک لحظه بازوانم را آزاد بسازم... آن وقت، این گره لعنتی را از دور گردنم دور می‌کردم و از همین جا خود را به میان رودخانه می‌انداختم، دیگر ترسی از گلوله نداشتم؛ مسافتی را در زیر آب شنا می‌کردم و آن وقت در سواحل تاریک رود بالا می‌آمدم بعد هم خود را به خانه و زن و فرزند می‌رساندم و صورت پوشیده از اشک آنها را غرق در بوسه می‌ساختم. اوه، خانه‌ی من، خانه‌ای که فروغ محبت و نور عشق در آن موج می‌زند. خوشبختانه چه قدر از مسیر جاده اصلی دور است؛ دیگر به این زودی‌ها نمی‌توانند مرا پیدا کنند!»

همان گونه که این خیالات زودگذر و امیدبخش از مخیله‌ی محکوم می‌گذشت در محیط اطراف او اجرای مراسم اعدام دقیق و منظم پیش می‌رفت هنوز آخرین پرتو امید در ساحت روح او خاموش نشده بود که سروان دست خود را بالا برد و پایین آورد و به اشاره او دو سرباز از دو گوشه‌ی الوار پس رفتند.

۲

پیتون فارکار کشاورز نیکبخت و سرشناسی بود که در خانواده‌ی محترمی به دنیا آمده بود برای پیشرفت کارهای زراعتی خود تعدادی برده در اختیار داشت و نظیر سایر مالکان ناحیه‌ی «آلاباما»، شور سیاست در سر و اشتیاق فراوان به پیروزی جنوبی‌ها داشت. حوادث گوناگونی در زندگی او پیش آمد که وی را علی‌رغم تصمیم و آرزویش از شرکت در جنگ و مبارزه با نیروهای شمالی بازداشت. پس از سقوط «کورینت» و محاربات بسیار خونینی که در این منطقه بین متخاصمان در گرفت، مرد جوان که عشق فداکاری و شور جانبازی چون آتش سوزانی وجودش را می‌گذاخت بر آن شد که به نحوی خود را در اختیار جنوبی‌ها و همشهریان خود بگذارد و میزان وفاداری و از خودگذشتگی خود را بدانها نشان دهد.

او می‌دانست که دیر یا زود لحظه‌ای خواهد رسید که وجود او بتواند ثمری برای یارانش داشته باشد اگر تا آن لحظه پای به میدان

رزم نگذاشته بود برای این نبود که از غریو توپ یا غرش تفنگ هراسی داشت. او در باطن سرباز شجاعی بود که مرگ و جانبازی را در راه عقیده و وطن بزرگترین آرزوی خود می‌شمرد؛ اما محرومیت از این آرزو، به علل فراوانی بود که ذکرش در این مختصر نمی‌گنجد.

یک روز غروب که فارکار در کنار زن و فرزندانش جلو خانه‌ی دورافتاده‌ی خود نشسته بود سربازی خسته و وامانده، اسب خود را به طرف این عده برگرداند و تقاضای جامی آب کرد. همسرش با خوشرویی از جای برخاست تا ظرفی از آب پر کند و به رهگذر نیمه جان بدهد همین که وی دور شد فارکار روی به مبارز خسته کرد و از وضع جبهه جويا شد. او در پاسخ گفت: شمالی‌ها فعلاً مشغول تعمیر راه آهن هستند و ظاهراً خود را آماده‌ی حمله‌ی دیگری می‌کنند. فعلاً جلوداران آنها به پل «اوئل کریک» رسیده و در اطراف آن سنگر گرفته اند. فرمانده قوای شمالی‌ها در این منطقه اعلامیه‌ای صادر کرده که هر فرد غیر نظامی در مسیر راه آهن یا در کنار پل یا نزدیک تونل دیده شود که قصدش تخریب راه آهن باشد، بلافاصله به دار آویخته خواهد شد. من خودم اعلامیه‌ای را که همه جا به دیوار و درخت و اطراف آویزان کرده‌اند، دیدم.

فارکار با اشتیاق پرسید: پل اوئل کریک تا اینجا چه قدر راه است؟
- در حدود پنجاه کیلومتر.

- در این طرف رودخانه هم سربازانی آورده‌اند؟

- چند نفر پاسدار در یک کیلومتری رودخانه در مسیر راه آهن گذاشته‌اند. در اطراف پل هم یکی دو نگهبان کشیک می‌دهند. فارکار چند لحظه به فکر فرورفت سپس گفت: فرض کنیم کسی موفق شد از پست نگهبانی بگذرد و پنهانی خود را به پل برساند، البته در صورتی که یک فرد غیرنظامی باشد و زیاد جلب توجه آنها را نکند چه کاری از او ساخته است؟ چه خدمتی می‌تواند به برادران جنوبی خود بکند؟

سرباز متفکرانه پاسخ داد: در حدود یک ماه پیش من خودم آنجا بودم سیلی که از زمستان پیش جاری شد مقدار زیادی تیر و درخت و چوب در جلوی دهانه های پل جمع کرده. خیال می‌کنم یک آتش کوچک کافی باشد که در عرض چند ساعت پل را خاکستر کند قطعاً اگر پل خراب شود پیشروی دشمن مدت‌ها عقب خواهد افتاد...

در این موقع بانوی خانه آب را آورد سرباز با دستان مرتعش آن را گرفت و نوشید. بعد با سلام نظامی تشکر کرد؛ سری به طرف مرد تکان داد و آنگاه با شتاب دور شد. ساعتی بعد، در همان موقع که تاریکی مطلق شب همه جا را در بر می‌گرفت از محوطه‌ی کشتزارها و باغستان‌ها دور شد و دوباره از همان راهی که آمده بود به طرف شمال

متوجه گردید. وی یکی از سربازان پیشاهنگ دشمن بود که فارکار نتوانسته بود در تیرگی غروب او را بشناسد.

۳

در آن لحظه که فارکار نیمه جان و وحشت زده به جانب رود سرنگون شد، درست نظیر مرده‌ای تمام حواس و مشاعر خود را از دست داده بود. چند دقیقه بعد که در نظر او قرن‌های متمادی جلوه‌گر شد، وقتی به خود آمد درد موحشی در گردن خود احساس کرد؛ مثل اینکه پنجه‌ای مرگ‌زا و خفقان آور زیر گلوی او فشار می‌آورد. این درد جگرسوز از گردن او شروع می‌شد و به تمام رگ و پی او راه می‌یافت. همچون آتش مذابی بود که به جای خون در شریان‌های او می‌گشت و سراسر وجودش را می‌گذاخت سرش گویی از هجوم خون می‌خواست از هم بشکافت.

با اینکه از هر سو درد جانکاه را حس می‌کرد به هیچ وجه قادر نبود افکار خود را متمرکز کند و به عللی که این شکنجه و آزار را برای او پدید آورده بود بیندیشد. در میان ابر تیره‌ای از مجهولات، خود را نظیر پاندول عظیمی می‌دید که در فضای ظلمت زده‌ای آویزان شده باشد و دائماً به همراه نسیم در نوسان آید. آن وقت، در همان موقع که این تاریکی هراس انگیز او را در بر گرفته بود و چشمش قادر به تشخیص محیط و موقعیت اطراف خود نبود ناگهان صدای وحشت

آوری شبیه به رگبار گلوله شنید، برقی در اطراف جستن کرد و آنگاه همه چیز در ظلمت و سردی مرگ آوری فرورفت.

در این دقایق یک مرتبه احساسی به او دست داد و فکرش به کار افتاد. حس کرد که طناب بریده شد و چون کوهی سنگین به درون رود سرنگون گشت. آب در یک لحظه او را در بر گرفت و به زیر امواج فروبرد، اما در عین حال فشار خفقان آور گلو همچنان به جای خود باقی بود؛ «مردن به این صورت و در زیر آبهای خروشان رود؟» این وضعیت به نظرش خیلی احمقانه جلوه کرد. چشمانش را از هم گشود و به دقت به اطراف نظاره کرد. پرتوی خفیف در ظلمات دوردست سوسو می زد و هر لحظه کمتر می شد. می فهمید که بیش از پیش در حال فرورفتن به زیر آب است. با اینکه رشته‌ی افکارش از هم گسیخته بود، چنین توانایی‌ای در خود نمی دید که آن را به هم متصل کند؛ مع هذا با خود گفت: «آیا انصاف است که انسانی را به دار بیاویزند و آن وقت رگبار گلوله را هم بر او ببندند؟ در کدام کتاب قانون بشری چنین چیزی نوشته اند؟ تازه پس از این دو مجازات او را به درون رودی خروشان نیز بیفکنند؟»

فشار شدیدی به دست خود آورد آن سان که تارهای ریسمان از هم گسیخته شد. آفرین، عجب شهامت قابل تحسین و نیروی فوق بشری‌ای! کوششی از این بهتر نبود. رشته ها از هم جدا شد و دو

دستش آزاد و بلامانع در دو جانبش به حرکت درآمد. در آن ظلمت جانفرسابی اختیار نگاهی به دو دست خود افکند و بعد با شتاب طناب دور گلوی خود را گرفت، یک فشار شدید، و آن هم آزاد شد. قطعه‌ی طناب نظیر مار آبی در دست امواج به بازی و حرکت درآمد.

هنوز گلویش با شدت خرد کننده‌ای درد می‌کرد. مغزش نظیر دم آهنگری می‌سوخت و از آن شراره و دود بر می‌خاست. قلبش چنان با شدت و حدت می‌زد که گویی می‌خواست محوطه‌ی سینه را در هم بشکند. تمام بدنش خرد و مضمحل بود و دیگر توانایی اطاعت از فرمان‌های عقل او را نداشت. تنها دو دستش بود که با فشار هر چه زیادتر موج آب را به سوی پایین حرکت می‌داد و آن کالبد ناتوان را به سطح آب بالا می‌آورد. یک وقت حس کرد که چشمانش از ظلمات اعماق آب رهایی یافت و به روی جهان روشن خارج گشوده شد. سینه و ریه اش از هوا پر شد و روان تازه‌ای در کالبدش دمید.

اکنون دیگر بر حواس و اندیشه‌ی خود فایق آمده بود. کوچکترین جنبش آب یا جلوه‌ی مناظر خارج یا امواج صدا را بی‌درنگ حس می‌کرد. مثل اینکه دستگاه احساس او، پس از آن رنج‌ها و شکنجه‌های جانگداز به میزان شگفت‌آوری حساسیت یافته بود. درختانی که در دو جانب ساحل بود گیاهان گوناگون خودرو برگ‌ها و گل‌های جنگلی، حتی حشرات، انواع ملخ‌ها، سوسک‌ها، پشه‌ها و عنکبوتها

که تارهای خود را از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر تنیده بودند همه را می‌دید. این حساسیت به جایی رسیده بود که حتی تشعشع آفتاب را بر دانه‌های شبنم به خوبی مشاهده می‌کرد. گردش جمعی پشه‌های ریز را در فضای پهناور از زیر نظر می‌گذراند و وزوز آنها را دقیقاً می‌شنید. ماهی کوچک سبزرنگی را که در همان موقع از برابرش گذشت دید و صدای خفیف عبور او را شنید.

گردشی کرد و از دور دیده به جانب پل دوخت. نمای بندر، چهارچوبه‌ی دار، نگهبانان، پاسداران، سروان و سرگروهبان و تمام آن‌هایی را که در مراسم اعدام او شرکت جسته بودند، همه را یکی یکی مقابل خود می‌دید. در دامنه‌ی نیل فام افق تمام آنها نظیر اشباحی در نظرش جلوه می‌کردند. مثل اینکه آنها هم او را می‌دیدند و با دست خود به او اشاره می‌کردند. سروان تپانچه خود را کشیده بود ولی آتش نمی‌کرد؛ بقیه هم عموماً آماده فرمان افسر خود بودند.

در این لحظات ناگهان صدایی شبیه به غرش گلوله شنید و متعاقب آن آب در چند قدمی او به هوا جست هنوز به موقعیت خود بهتر آشنا نشده بود که ناله‌ی گلوله دیگری برخاست و قطرات آب در جانب دیگر او جستن کرد. وقتی به صحنه مقابل خود دقیق شد یکی از نگهبانان را دید که تفنگ خود را به سوی او نشانه گرفته بود و از لوله‌ی آن دود

غلیظ کبودرنگی برمی‌خاست. از چشمان وی نظیر دهانه‌ی تفنگش
شراره‌های خشم و انتقام زبانه می‌کشید.

چرخ دیگری به روی آب خورد و به جهت مخالف متوجه شد. از
لابه‌لای درختان و از میان شاخه‌های دور و نزدیک، نغمه‌ی پرندگان
مثل نوای موسیقی به گوش می‌رسید. با اینکه غوغای این مرغان
آزاده، زمین و آسمان را پر کرده بود مع‌هذا از پشت سر خود فریاد
جان‌خراش فرمانده را می‌شنید که مثل معمول در نهایت قساوت و
بیرحمی، شبیه به ماشین بی‌جانی که از فولاد ساخته شده و قادر به
سخن گفتن باشد این کلمات را خطاب به سربازان خود تکرار می‌کرد:
گروهان آماده! پیش‌فنگ! نشانه!

فارکار بی‌اختیار به زیر آب رفت؛ آن قدر فرورفت تا ظلمت کامل
اطرافش را پوشاند. چشمش در تاریکی جایی را نمی‌دید ولی گوشش
خروش آب را که برایش بی‌شبهت به صدای ریزش آبشار نیاگارا نبود
به خوبی می‌شنید. مدتی به زیر آب باقی ماند و آنگاه بالا آمد. هنوز به
سطح رود نرسیده بود که بار دیگر رگبار فلز آتشین اطرافش را گرفت.
بعضی از آنها به دست و صورتش اصابت کرد اما او ناراحت نشد؛ مثل
اینکه گلوله‌ها قادر به نفوذ در پوست او نبود.

سربازان یک لحظه آتشبازی خود را متوقف کردند درست به همان
اندازه که بتوانند تفنگ‌های خود را از نو پر کنند. همین وقفه به فارکار

فرصتی داد که چند نفس عمیق بکشد و از آن همه بدایع و جمال طبیعت که اطرافش را گرفته بود لذت ببرد.

خیر، سروان سنگدل دست بردار نبود با اینکه می‌دید تلاش و تقلائی او بی‌نتیجه است باز یک لحظه از لجاجت و شقاوت خود دست برنمی‌داشت فارکارگاهی به خود می‌گفت: «شاید این آخرین آتشباری آنها باشد فرماندهی که چندبار کوشش کرده و به نتیجه نرسیده، قطعاً از سماجت و اشتباه خود دست بر خواهد داشت. وانگهی یک بار، دو بار، ده بار توانستم از مسیر آتش مرگ‌زای او در امان باشم، آیا برای همیشه چنین موفقیتی دست خواهد داد؟»

انفجاری مهیب برخاست و ناگهان رستاخیزی به پا شد. آب رود شکافته شد و موجی عظیم او را در خود پیچید چه بود؟ آیا سروان جفاکار این بار به جای تفنگ، به توپ پناه برده بود؟ او، ای انسان بی‌شفقت این همه ستمکاری برای چه؟

باز هم مرد جوان به اندیشه فرورفت: «این بار باید متوجه فرمان او باشم. هرگاه صدای سروان را شنیدم به زیر آب فروبروم، مبادا واقعاً مورد اصابت گلوله‌ی سنگین قرار گیرم. اما افسوس، این آلات قتاله به مراتب سرعت عملشان تندتر از تصمیم من است؛ وانگهی صدای سروان در اینجا دیرتر از گلوله به من می‌رسد.»

در آن غوغای خیال و اضطراب، ناگهان همه چیز در مقابل چشمش به هم ریخت. او چون پرکاهی به دست امواج پیش رفت. چند بار به درون گرداب‌های هول انگیز افتاد و بیرون آمد. تا سرانجام متوجه شد که در کرانه‌ی رود نزدیک شن‌های ساحلی قرار گرفته؛ تیغه‌های نی با شاخه‌های مارپیچ درختان اطرافش را پوشانیده بود و او را از دیدرس دشمن محفوظ و بیرون می‌داشت.

همین که دستش با شن ریزه‌ها تماس یافت، بی اختیار لرزشی از شوق بدنش را فراگرفت و شروع به گریستن کرد. انگشتانش را در ماسه فروبرد و خودش را با رنج بسیار از آن بیرون کشید. آن قدر از رسیدن به ساحل و نجات خویش مسرور بود که این ریزه‌های شن در نظرش مانند خرده‌های طلا و الماس و زمرد و عقیق جلوه کرد. شاید هیچ گاه در سراسر عمرش یک چنین فضای پهناوری پوشیده از جواهر ندیده بود.

درختان بالای سرش نیز همه پوشیده از شکوفه‌ها و گل‌های عطرآگین بود مثل اینکه تنه‌ی آنها از معمول بزرگتر بود و امواجی از روایح روح نواز به هر سوی می‌پراکند. رود، در میان دریایی از انوار درخشان و گلفام می‌درخشید که بر مجد و عظمت آن می‌افزود. نسیمی ملایم بر شاخ و برگ‌ها می‌وزید و نغمه‌ای آسمانی شبیه به چنگ ملایک پدید می‌آورد. آن مناظر و بدایع آن قدر زیبا و خیال

انگیز بود که فارکار با آنکه بیم داشت مبادا دشمنان جفاییشه او را تعقیب کنند، دلش میخواست ساعتها و روزها در همان جا بیاساید و از آن همه جمال لذت ببرد.

حدس او به خطا نرفته بود که دشمن جفاییشه به آسانی دست بردار نیست. صفیری رعب انگیز از بالای سرش گذشت و او را از جهان احلام بیرون آورد. ظاهراً سرگروهبان بیدادگر با آتش کردن آخرین گلوله‌ی خود مراسم وداع را با محکوم گریزپا به جای آورده بود. فارکار از جای برجست و چون آهوئی رمیده به عمق جنگل پیش رفت.

تمام روز، تا آن لحظه که دیدگانش در پرتو آفتاب جایی را می‌دید راه رفت جنگل و همه‌می خیال انگیز آن او را از هر سو احاطه کرده بود. هر چه قدرت در بدن داشت به کار می‌برد تا زودتر از آن بهشت رنج آور بگریزد؛ اما مثل اینکه این بیشه‌زار عمیق را پایان و انتهایی نبود درختان و گیاهان وحشی حتی راهی برای عبور او نگذاشته بود. فارکار حیرت می‌کرد که چگونه تا آن روز متوجه نشده است در چنین محوطه‌ی تسخیر نشده‌ای زندگی می‌کند.

به هنگام شب، دیگر به کلی از پای درافتاد. پاهای مجروحش را یارای حرکت نبود. مع هذا عشق زن و فرزند همچنان او را به پیشروی وادار می‌کرد. سرانجام در فروغ خفیف ستارگان، دیدگانش متوجه جاده‌ای شد که به نظر شاهراه اصلی به سوی مقصد می‌آمد. با اینکه

عریض و مستقیم و مسطح بود چنین به نظرش می‌رسید که تا آن روز هیچ انسان زنده ای از روی آن عبور نکرده است. در هیچ جانب اثری از آبادی و خانه و مسکن دیده نمی‌شد تا آنجا که چشم کار می‌کرد جاده بود و افق کبودرنگ که در انتها الیه آن به پایان می‌رسید.

در این عالم تنهایی و دربه دری تنها چیزی که توجهش را جلب می‌کرد انوار اختران شب زنده دار بود که بعضی از آنها با نور طلایی می‌درخشید. در یک طرف، مجمع الکوکب با میلیاردها ستاره‌ی خود و در جانب دیگر کهکشان با خرمنی از کرات نورانی شبیه به اقیانوسی از خرده‌های الماسی، نور می‌پاشید.

فارکار به این مناظر پرابهت می‌نگریست و فکر می‌کرد؛ با خود می‌اندیشید که بی‌شک این دستگاه عظیم و پهناور را کسی و به دلیلی پدید آورده است. شاید هر کدام از آنها رازی دارد و اسراری در خویشتن نهفته است. در همان هنگام از مسافت دور از همان محوطه‌ی پهناوری که جنگل تاریک و انبوه آن را پوشانیده بود صدای نجوایی به گوشش می‌رسید؛ مثل اینکه عده ای با زبان عجیب و نامفهومی با هم صحبت می‌کردند.

درد گردن و گلو یک لحظه آرام نمی‌گرفت. یک بار دست خود را بلند کرد و بر موضع دردناک نهاد. سراسر زیر گلو متورم و گداخته بود؛ درست در همان نقاطی که طناب بر آن فشار آورده بود زبانش هم

از تشنگی و حرارت می سوخت؛ با این حال راه می رفت؛ چشمش به این فضای بی انتها دوخته شده بود و پایش بدون آنکه دیگر احساس ناراحتی کند این جاده‌ی پایان ناپذیر را می پیمود.

اکنون دیگر پنداری در عالم خواب قدم برمی داشت. زمانی از این حالت تب آلود و سرسام زده به خود آمد که در آستانه‌ی خانه‌ی محبوب خود قرار گرفته بود. در نور سیم فام سپیده دم، همه چیز را همچنان مثل گذشته زیبا و جذاب و فریبنده می دید. در محوطه‌ی حیاط به روی بند یک ردیف جامه‌های شسته‌ی سپید در مسیر نسیم موج می زد. هنوز نزدیک ایوان خانه‌اش نرسیده بود که همسرش متبسم و گشاده رو پیش آمد و او را تهنیت گفت. موج آمال در دلش به حرکت درآمد و روحش لرزید، اوه چه زن مهربان و آرزوپروری! خواست که دیوانه‌وار به سویش پریده و او را در آغوش پر محبت خود به سینه بفشارد که ناگهان غرشی مهیب چون غریو رعد برخاست. تشعشعی قوی و کورکننده فضا را برای یک لحظه روشن کرد و سپس ضربه ای موحش و نابود کننده بر او وارد آمد، دنیا و همه چیز پیش چشمانش سیاهی رفت و آنگاه به ظلمت و خاموشی مطلق گرایید. فارکار جان سپرده بود و جسدش، با گردن شکسته، همچنان بر بالای دار و بر فراز پل «اوئل کریک» به همراهی نسیم تکان می خورد.

*عنوان داستان را می‌توان به «حادثه‌ای بر پل نهر جغد» نیز ترجمه
کرد. - مترجم